

احمد فرزانه

بوی گل نرگس

هروقت به این جا می‌آیم، یاد او می‌افتم. آن روز پائیزی، از آن سو، از طرف مسجد آمد. من درست سر پل ایستاده بودم. چنان چهره‌اش در هم فشرده بود که خیال می‌کردی گریه می‌کند. به من که رسید، گفتم: «چرا این قدر دیر کردی؟ باید زنگ خورده باشد.»

گفت: «این زندگی که من دارم، به هیچی نمی‌ارزد. دیگر دلم می‌خواهد...»
خندیدم: «این قدر سخت نگیر، زندگی مثل سکه است، دو رو دارد.»
گفت: «آدم بخت برگشته در هفت آسمان یک ستاره هم ندارد.»

خسته بود. هنوز عرق می‌ریخت. او همراه پدرش در بازار قالی فروش‌ها کار می‌کرد. کار شاقی بود. جمال هم درس می‌خواند و هم به پدرش کمک می‌کرد. آن روز شتابان به دبیرستان رفتیم. من از دوران بچگی او را می‌شناختم. آدم ساکت و محجوبی بود. خیال می‌کردی که سکوت و تنهایی را دوست دارد اما، از بی‌رحمی و خشونت دیگران نسبت به خانواده‌اش عصبانی بود. می‌دانستم که حق دارد. محله‌ای که ما زندگی می‌کردیم در جنوب شهر بود با کوچه پس‌کوچه‌هایی مارپیچ؛ درست برعکس زندگی آدم‌های آن‌جا که همیشه و یکنواخت، صبح زود به دنبال نان می‌رفتند و تنگ غروب برمی‌گشتند.

آن روز هوا ابری بود. زیر درختی ایستاده بودم. باد خزان، درخت‌های سپیدار را بیرحمانه عریان می‌کرد. مرگ مادرم ضربه‌ی سختی به روح من وارد آورده بود، به خیالم که من مقصر بودم. گاهی می‌رفتم سر مزارش و با او حرف می‌زدم. می‌گفتم، تو... تو خیلی جوان بودی که مُردی. اگر به شفاخانه می‌رفتی، حتماً نمی‌مُردی. پدر پول کافی نداشت، حالا هم ندارد. پدر می‌گفت تو درد کشیدی، خیلی هم درد کشیدی تا خواهرم به دنیا آمد. من پشت در بودم، از فرط وحشت، برادرم را بغل گرفته بودم؛ مثل دو پرنده‌ی بی‌پر و بال بودیم. صدای گریه‌ی نوزاد را که شنیدیم، خوشحال شدیم اما، دایه که ناگهان در را باز کرد و گفت: «برو پدرت را صدا کن بیاید!»، نگرانم کرد. به آن زن نگاه کردم، نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده. دایه داد زد: «برو! چرا ایستادی؟» یک نفس تا محل کار پدرم دویدم. به آن‌جا که رسیدم، نفس نفس می‌زدم. گفتم: «دایه گفته به پدرت بگو بیاید.» اما، برای همه چیز دیر شده و مادرم مُرده بود. پدرم گوشه‌ای نشست و گریست. نمی‌دانم چرا نام خواهرم را پدرم گذاشته بود «توتیا». همه می‌گفتند که پدرت عاشق مادرت بوده. او از دختران شغنان بود. پدر، بعد از مرگ مادرم دیگر زن نگرفت. همیشه می‌گفت، من شما را با خون دل بزرگ کردم.

یک روز که باران باریده بود، بعد از تعطیلی دبیرستان رفتم سر مزار مادرم. دعا خواندم و گریستم. گفتم: «تو که راحت شدی اما، من خسته شده‌ام. گاهی دلم می‌خواهد که خود را راحت کنم ولی شهامتش را ندارم. از طرفی، می‌بینم که پدر هم تنها می‌ماند. او روز تا شب به خاطر ما عرق می‌ریزد. نگاهش که می‌کنم انگار لبخند یادش رفته است، عبوس و غمگین است. توتیا پدرم را خیلی دوست دارد، می‌گوید: «من عروس نمی‌شوم.»

پدرم می‌گوید: «چرا؟»

توتیا می‌گوید: «می‌خواهم به شما خدمت کنم.»

پدر می گوید: «تو باید خوشبخت بشوی.»

توتیا، هم شکل تو شده مادر، به من قوت قلب می دهد، صورتش نورانی شده، به او که نگاه می کنم به یاد تو می افتم، به یاد مهربانی های تو.»

آن روز وقتی زنگ آخر را زدند و دبیرستان تعطیل شد، هنوز هوا ابری بود. شانه به شانه ای هم جلو می رفتیم. خاموش بودیم. دیدم که بغض کرده است. زیرچشمی نگاهش کردم، چرا این قدر خسته به نظر می رسید؟! گفتم: «جمال! زندگی را سخت نگیر.»

تلخ خندید: «از کدام زندگی سخن می گویی؟ این همه درد و رنج یعنی زندگی؟ حتماً می گویی این ریاضت کشیدن ها نمک زندگی است؟»

گفتم: «به تو حق می دهم، ولی چاره نیست.»

گفت: «از دست من ناراحت نشو.»

گفتم: «حرف من این است که اگر زندگی همین لحظه است، قدرش را بدان.»

جمال ساکت ماند. در خود فرو رفته بود. فاصله ای را پیمودیم. باران نم نمک می بارید. جمال با لحنی آرام گفت: «وقتی که آدم در زندگی همه اش با درهای بسته روبرو می شود، باید چه کار کند؟ از همه چیز خسته می شود و بیزار. حق دارد به این فکر بیفتد که چطور خود را از عذاب کشیدن خلاص کند.»

باران جَرَجَر باریدن گرفت. با هم دویدیم و رفتیم زیر بالکن یک ساختمان ایستادیم. گفتم: «باران چه زیبا می بارد، برای همگان!»

گفت: «ای کاش همه چیز زندگی، مثل هوا و باد و باران برای همه یکسان بود.»

گفتم: «باید فرقهایی بین کارهای آسمانی و زمینی باشد.»

جمال فقط به من نگاه کرد. به نظرم آمد که رنگش مثل گچ سفید شده. می لرزید، دندان هایش به هم می خورد. گفتم: «چهار شده، چرا می لرزی؟»

با صدای لرزانی گفت: «چیزی نیست، هروقت تب می کنم سردم می شود.»

به پیشانی اش دست زدم: «حالا که هوا آن قدر سرد نیست.»

گفت: «من سردم است.»

کت خود را درآوردم، انداختم روی دوشش. چیزی نگذشت که دیدم آرام گرفت. باران که بند آمد، راه افتادیم. تا خانه ای ما پیاده رفتیم. او را به خانه بردم. رفتیم به اتاق خودم. مادرم با دو پیاله چای وارد اتاق شد. سینی را جلو ما گذاشت و رو به جمال کرد: «این جا مثل خانه ی خودت است، راحت باش!»

جمال ساکت بود. مادرم از اتاق بیرون رفت. پیاله ی چای را سرکشید. خواهرم «دنیا» به داخل اتاق آمد، سلام کرد و سفره را پهن نمود. جمال زیرچشمی به او نگاه کرد. مادرم غذا آورد. غذا را که خوردیم، من دم پنجره ایستادم، گفتم: «چه هوای صاف و تازه ای!» و نگاهی به جمال کردم. گوشه ای نشست و زانوهایش را در بغل گرفته بود. هروقت که او را با این حالت می دیدم، به یاد پرنده ی بال شکسته ای می افتادم که دیگر شوق پریدن در آسمان نیلگون را نداشت. خواهرم با سینی به داخل آمد و مشغول جمع کردن سفره شد. دو شاخه گل نرگس در میان گیلان آب بود. جمال، سر بلند کرد و نفس عمیقی کشید: «بوی زندگی می دهد این گل.»

گفتم: «خواهرم عاشق این گل است.»

جمال گفت: «عاشق؟ زندگی یعنی عشق، بدون عشق یعنی هیچ. گاهی گیج می شوم، دنیا به نظرم پر از رمز و راز می آید. گاهی اعتقاد سست می شود و گاهی سرشار از ایمان می شوم.»

دنیا خندید: «اگر عشق در میان باشد، زندگی تبدیل به شور و شوق می‌شود.»

گفتم: «من و دنیا دوقلو هستیم.»

جمال لبخندی زد و به متکا تکیه داد. دنیا از اتاق بیرون رفت. من در این اندیشه بودم که جمال به چی فکر می‌کند.

او خیلی حساس بود، استعداد خوبی هم داشت اما، سختی می‌کشید.

از جلسه‌ی امتحان کنکور بیرون آمدیم، جمال بالاپوش بلندی پوشیده بود. روی برف‌ها قدم زدیم. هر دو ساکت

بودیم. سکوت را شکستم: «امتحان چطور بود؟»

گفت: «برای من دیگر مهم نیست، هر چه باداباد.»

نگاهش کردم، دیدم که روی برف‌ها تلوتلو می‌خورد. دوش به دوش جمال قدم می‌زدم. می‌لرزید، باز رنگش سفید

شده بود. بازویش را گرفتم. ایستاد. دستی به پیشانی‌اش زد. تب شدیدی داشت. سوار سرویس شدیم. کنارش روی

صندلی دم پنجره نشسته بودم و از پشت شیشه رقص برف‌ها را تماشا می‌کردم. به یاد گفته‌های جمال افتادم، حقایق

را می‌گفت. می‌اندیشید و می‌گفت. هر چه ژرف‌تر می‌اندیشید، معترض‌تر می‌شد.

در اتاقم نشسته بودم. عصر بود. درس می‌خواندم که زنگ در خانه به صدا درآمد. دنیا، بین حویلی بود و به گل‌ها

آب می‌داد. رفت در را باز کرد. جمال آن‌سوی در ایستاده بود و با دنیا حرف می‌زد. به ناگاه فکری در سرم جرقه زد

که یک زن خوب می‌تواند مرد را از ورطه‌ی سقوط نجات دهد. چرا به این فکر افتادم؟ جمال که از خودش بیزار

است، از عشق چی؟ شاید روزی عاشق شود. اگر شانس با او باشد و یک دختر ایده‌آل سر راه او قرار گیرد، با مهر و

محبتش می‌تواند او را به سوی جلو سوق دهد تا بتواند بر سختی‌ها غلبه کند... جمال به داخل اتاق آمد و نشست.

خندید: «باز هم کتاب می‌خوانی؟»

گفتم: «درس‌هایم را خوانده‌ام، حالا وقت مطالعه است.»

گفت: «سال آخر دبیرستان برای ما حیاتی است.»

گفتم: «این را می‌دانم.»

خنده بر لب‌هایش جاری بود. انگار برای لحظه‌ای هم که شده، دیو ناامیدی را از خود دور ساخته و در کویر

تشنه‌ی قلبش قطره‌ای باران باریده بود شاید.

از سرویس پیاده شدیم، برف همه جا را سفیدپوش کرده بود. یکراسست با جمال به خانه‌اش رفتیم. پدرش کنار

کرسی نشسته بود، به سیگارش پک می‌زد. جمال کنار کرسی نشست، خود را تا گردن به زیر لحاف فرو برد. چشمانش

را بست. من رو به پدرش کردم: «جمال را به دکتر نمی‌بریدی؟»

پدرش گفت: «چند روز قبل هم تب داشت، او را بردم دکتر. کمی از دواها را که خورد، خوب شد. هنوز دواهایش

کنار تاقچه است.»

مادربزرگش پلاستیک دواها را برداشت و به جمال داد. جمال از کپسول و قرص خورد. تا شب کنارش بودم. تب

او قطع شد. دستی به پیشانی‌اش زد و خندیدم: «دیدی خوب شدی.»

گفت: «نوازش و محبت چیز خوبی است.»

گفتم: «آدمیزاد به همین چیزها زنده است.»

ذوق زده بودم، هوا بوی عطر بهاری می‌داد. هر وقت که دلم خوش بود، هوا عطرآگین بود. از دانشگاه برمی‌گشتم.

به اول محله که رسیدم، دیدم که مردم دور هم حلقه زده‌اند. کنجکاو شدم. از میان دو مرد به جلو خزیدم، جمال،

بیهوش بر زمین افتاده بود. گفتم: «من او را می‌شناسم، در محله‌ی ما زندگی می‌کند. با هم دوست هستیم.» نبضش

را گرفتم، ضربان داشت. گفتم: «یک تاکسی خبر کنید!» هنگامی که تاکسی رسید، چند نفری جمال را سوار تاکسی

کردیم. من هم سوار شدم و به راننده گفتم: «به یکی از شفاخانه‌های نزدیک برو.»
راننده از آینه‌ی جلو به من نگاه کرد و سری به علامت مثبت تکان داد. من به جمال نگاه کردم که چون کودکی معصوم و دردمند، آرام چشم‌هایش را بسته بود. سرش را روی زانوهایم گذاشته بودم. موهای ژولیده‌اش را از جلو چشمانش کنار زدم. تاکسی به داخل شفاخانه رفت. از تاکسی پیاده شدم و چند لحظه بعد با یک کارمند شفاخانه و یک برانکارد برگشتم. جمال را روی برانکارد گذاشته و به داخل یک اتاق بردیم. دکتر از پشت میزش برخاست و گفت: «همراه بیمار شما هستید؟»

گفتم: «بله، او دوست من است.»

دکتر گفت: «چه کارش شده؟»

گفتم: «من هم نمی‌دانم، او را بیهوش بین کوچه پیدا کردم.»

دکتر معاینه‌اش کرد و او را به اتاق مجاور برد. مرتب مایعی سیاه رنگ را به حلق او می‌ریخت و جمال آن‌ها را بالا می‌آورد. طاقت نیاوردم، از اتاق بیرون رفتم. به خانه‌ی همسایه زنگ زدم و خواهش کردم که مادرم را صدا کنند تا بیاید پای تلفن. وقتی که آمد، جریان را به مادرم گفتم. روی یکی از صندلی‌های سالن شفاخانه نشستم. فضای آن‌جا بوی تندی می‌داد، بوی ساوِلن. با خود گفتم: «آخرش کار خود را کردی. فکر می‌کنی هنر کردی؟ آخر چرا؟ همین را می‌خواستی؟ چرا همه‌اش با زندگی در ستیزی؟ تو که می‌دانی زندگی یعنی رنج اما، یک روی آن رنج و درد است و روی دیگرش شادی است.»

جمال را که سرِّم به دستش وصل بود، در اتاق دیگری بستری کردند. هنوز به هوش نیامده بود. کنارش روی صندلی نشستم. سرِّم را میان دو دست گرفته بودم و به پایه‌های تخت نگاه می‌کردم. پایه‌های تخت تار شدند و بغضم ترکید. گریستم به مظلومیت انسان و... به جمال نگریستم: «طاقت بیاور دوست من! بیدار شو! باور داشته باش که دنیا آن‌قدر هم، به هم ریخته نیست. همه‌اش کینه و نفرت نیست، عشق هم هست، شادی هم هست، باور کن کسانی هم هستند که دوست دارند...»

فشار دستی را روی شانهم احساس کردم، سر بلند کردم، مادرم بود و کنارش خواهرم. با دست به جمال اشاره کرده و گفتم: «حیف است که بمیرد.»

مادر گفت: «خوب می‌شود، نگران نباش.»

عصر بود، آخرین قطره‌های سرِّم ته می‌کشید که دکتر و پرستار به داخل آمدند. پرستار، سوزن سرِّم را از دست جمال بیرون آورد. دکتر گفت: «اگر او را دیرتر آورده بودی، ممکن نبود بتوانیم نجاتش دهیم.»

گفتم: «سالم می‌ماند؟»

دکتر گفت: «این نسخه را هم برایش بگیر، خوب می‌شود.»

من کنار تختش ایستاده بودم، دنیا و مادر نیز. آرام آرام پلک‌هایش را گشود، لب جنباند. به ما نگاه کرد، نیم‌خیز شد، دستم را روی شانهم گذاشتم: «استراحت کن تا بینم دکتر اجازه‌ی مرخصی می‌دهد... راستی یک خبر خوش! تو به فاکولته‌ی حقوق قبول شدی.»

دنیا، دسته‌ی گل نرگس را به سوی جمال گرفت و خندید: «مبارک است.»

جمال با دستانی لرزان دسته‌ی گل را گرفت و بوید. لب‌هایش لرزید و چشم‌هایش اشک‌آلود شد. دستی به موهای ژولیده‌اش کشیدم و او را بوسیدم. نگاهی به مادرم و دنیا کردم، لبخندی بر لبشان جاری بود به رنگ زندگی.

کابل

باز نویسی: مشهد